

فصل اول

فهرست :

۹	فصل اول
۱۶۹	فصل دوم
۵۱۹	پسگفتار

فصل اول

ما نقش قهرمان را بازی می‌کنیم چون ترسوییم؛ نقش قدیس را بازی می‌کنیم چون شریریم؛ نقش آدمکش را بازی می‌کنیم چون درکشتن ممنوعان خود بی‌تابیم؛ و اصولاً از آن رو نقش بازی می‌کنیم که از لحظه تولد دروغ‌گوییم.

ژان - پل سارتر

پشت دری چوبی و باریک، قرار داشت. در سال‌های پیش، باد تنها از شیشه‌های شکسته و شکاف‌های دیوار به درون آسایشگاه دانش‌آموزان دبیرستان نفوذ می‌کرد، اما امسال شدیدتر می‌وزید و کم‌تر جایی در محوطه دبیرستان نظام از هجوم آن در امان بود. شب‌هنگام حتی درون مستراح‌ها راه می‌یافت و بویی را که در طول روز در آن انباشته شده بود و نیز گرما را بیرون می‌راند. اما کابا در کوهستان به دنیا آمده و بزرگ شده بود، هوای سرد چیز تازه‌ای برایش نبود. تنها ترس بود که مو بر اندامش راست می‌کرد.

بوآ پرسید: «تموم شد؟ می‌تونم برم بخوابم؟» اندامی تنومند داشت، صدایی دورگه، و انبوهی موی چرب و چهره‌ای باریک. چشم‌هایش از بیخوابی گود افتاده بود و یک پَر توتون از لب پایین پیش‌آمده‌اش آویخته بود. جاگوار سرش را برگرداند و او را نگریست.

بوآ گفت: «ساعت یک باید سر پُست باشم. می‌خوام کمی

بخوابم.»

جاگوار گفت: «تو هم برو. پنج دقیقه به یک بیدارت می‌کنم.» موفرری و بوآ بیرون رفتند. یکی از آن دو در آستانه در سکندری خورد و ناسزا گفت.

جاگوار به کابا گفت: «وقتی برگشتی بیدارم کن، دست به دست هم نمال، دیگه نصف شبه.»

چهره کابا معمولاً چیزی را نشان نمی‌داد، اما حالا خسته به نظر می‌رسید، گفت: «می‌دونم. می‌رم لباس بپوشم.»

مستراح را ترک گفتند. آسایشگاه تاریک بود، اما کابا از میان

دوردید تخت‌های دو طبقه می‌توانست راهش را در تاریکی پیدا کند: آن اتاق طویل و بلند را مثل کف دست می‌شناخت. اتاق، به جز چند خرناس و پیچ‌پیچ، ساکت بود. تخت او تخت دوم از طرف راست، یک متر دورتر از در، قرار داشت. در کمد خود، که کورمال کورمال به دنبال شلوار، پیراهن نظامی و پوتین‌هایش می‌گشت، بوی تند سیگار را از دهان بایانو، که روی تخت بالایی خوابیده بود، شنید. حتی در تاریکی دوردید دندان‌های درشت و سفید کاکاسیاه را می‌توانست ببیند، دندان‌هایی که او را به یاد موش می‌انداخت. آهسته و آرام پیرامه فلانلی آبی‌رنگش را در آورد و لباس پوشید. نیم‌تنه پشمی‌اش را به تن کرد و به سوی تخت جاگوار، در انتهای دیگر آسایشگاه، کنار مستراح، رفت. به دقت گام بر می‌داشت چون پوتین‌هایش جیرجیر می‌کرد.

«جاگوار.»

«هان، بیا، بگیر.»

دست کابا دراز شد و دوشیء سخت و سرد را، که یکی زبر بود، گرفت. چراغ قوه را در دست گرفت و سوهان را به درون جیب لغزاند.

کابا پرسید: «کی نگهبانه؟»

«من و شاهر.»

«تو؟»

«برده جای منو می‌گیره.»

«نگهبان‌های واحد دیگه چی؟»

«می‌ترسی؟»